

**چرا رأی‌ها باطل شد؟**

## ساحل دریا، تخت نگهبانی، روز:

دریا آرام است. جز سربازی که نگهبان است جنبنده ای دیده نمی‌شود. سرباز به ساعتش نگاه می‌کند و به سمت تختی که سربازی دیگر روی آن خوابیده می‌رود و او را بیدار می‌کند.

سرباز اول: بلندشو نوبت توئه.

سرباز دوم بیدار می‌شود. از تخت پایین می‌آید و لباس های سربازی اش را که شسته و روی بندی آویخته می‌پوشد و اسلحه را از سرباز اول می‌گیرد.

سرباز اول: [در حالی که سرش را زیرپتو می‌کند. / امروز به جای

نگهبانی از دریا باید بری از صندوق انتخابات مواظبت کنی.

ساعت هشت یکی می‌آد رأی جمع کنه.

سرباز دوم: [به ساعتش نگاه می‌کند. / الان که ساعت هشته، پس چرا

نیومده؟

سرباز اول: [از زیر پتو] می‌آد حالا.

سرباز دوم: قاچاقچی ها چی می‌شن؟ اگه من برم دنبال صندوق رأی،

قاچاقچی ها ساحلو بی مأمور می‌بینند و هرچی قاچاقه خالی

می‌کنند توی جزیره.

سرباز اول دیگر پاسخی نمی‌دهد و می‌خوابد و سرباز دوم در کنار ساحل قدم می‌زند و به ساعتش

نگاه می‌کند. لحظه ای بعد از دریا یک قایق موتوری می‌آید که با خودش چیزی را می‌کشد. سرباز

دوم نگاه می‌کند. قایق نزدیک می‌شود و چتربازی را که با خود می‌کشد در ساحل رها می‌کند و می‌رود. کسی که با چتر در ساحل فرود می‌آید یک دختر چادری است که صندوق انتخاباتی را در دست دارد.

قایقران: ساعت پنج بعد از ظهر که انتخابات تموم شه، همین جا باش

می‌آم دنبالت.

قایق موتوری می‌رود و دختر چتر پروازش را جمع می‌کند و در گوشه ای زیر بوته‌ها استتار می‌کند. سرباز جلو می‌رود.

دختر: سلام.

سرباز: سلام.

دختر: شما همون سربازی هستین که قراره مراقب صندوق رأی

باشین؟

سرباز: بله.

دختر: ساعت چنده؟ هشت شده؟

سرباز: [ساعتش را نگاه می‌کند.] هشت و ده دقیقه است.

دختر: ای وای. دیر شد که. اول از خودمون شروع کنیم.

دختر فرمی را درآورده شروع به پرکردن آن می‌کند و در شناسنامه خودش مهر می‌زند.

دختر: شما مواظب من باشین تا من تقلب نکنم. هرکسی فقط باید یه

برگه توی این صندوق بیندازه، نگاه کنیم اینم یه برگه. حالا  
نوبت شماست. این عکس ها رو ببینین. از این ده نفر، دو  
نفر و باید برای مجلس انتخاب کنین. لطفاً شناسنامه تونو  
بدین.

سرباز جیب هایش را می‌گردد و شناسنامه را نمی‌یابد.

سرباز: شناسنامه ام این جا نیست. بعداً می‌آرم. زیر تشک تختم  
گذاشتم. حالا رفیقم روش خوابیده. بیدار که شد رأی می‌دم.  
دختر: پس راه بیفتیم که خیلی دیر شده . / راه می‌افتند. دختر  
نقشه‌ای را از جیبش در می‌آورد / اول بریم سراغ انرژی  
خورشیدی.

### انرژی خورشیدی ، دقایقی بعد:

دختر و سرباز از دور می‌آیند. در محوطه انرژی خورشیدی کسی نیست. سرباز و دختر نزدیک  
می‌شوند.

سرباز: این جا که کسی نیست.  
دختر: باید یه نگهبان وجود داشته باشه. این جا روی نقشه نوشته  
یک رأی دهنده این جا وجود داره. می‌شه صدا بزنین.  
سرباز: آهای! کسی این جا نیست؟ آهای! ... اجازه بدین اونجا را

ببینم.

سرباز به سمت اتاقک می‌رود و دختر از دور نگاه می‌کند. سرباز سر توی اتاقک می‌کند و بعد به دختر اشاره می‌کند که نزدیک شود.

سرباز: سلام بابا.

پیرمرد: [درون اتاقک] سلام.

سرباز: پس چرا جواب نمی‌دین؟ تو مثلاً نگهبانی پدرجان، باید

مواظب باشی. اگه ما الان دشمن بودیم که فتح شده بودی.

پیرمرد: من نگهبان نیستم، من راهنما هستم.

دختر جلو می‌آید و سرک می‌کشد. تازه پیرمرد دیده می‌شود. بسیار پیر است و حتی از راه رفتن

عاجز است. پاهای لخت باد کرده اش را می‌مالد و پنجره کناری اش را باز می‌کند.

پیرمرد: بیاین جلو از این پنجره نگاه کنین تا بهتون بگم که اینا چیه.

اون قوریه. خورشید که در می‌آد با انرژی خورشید اون

قوری گرم می‌شه و شما می‌تونین چایی بخورین. اینا رو

درست کردن که دیگه از نفت و گاز استفاده نشه.

دختر: بابا شناسنامه دارین؟

پیرمرد: نمی‌دونم دارم یا ندارم. هرچی هست توی همون ساکه.

سرباز: بابا شناسنامه تو درآر لازمش داریم.

پیرمرد: خودت بگرد ببین توی ساکه.

سرباز توی ساک را می‌گردد و دختر با پیرمرد مشغول حرف زدن می‌شود و اوراق رأی را حاضر می‌کند.

دختر: پدرجان سواد داری؟

پیرمرد: نه.

دختر: پس چه جوری روی این کاغذ می‌نویسی؟

پیرمرد: خب نمی‌نویسم.

دختر: نمی‌شه که باید امروز روی این کاغذ اسم دو نفر رو

بنویسی. من مأمور انتخاباتم.

پیرمرد: انتخابات؟

دختر: آره . انتخابات مجلس.

پیرمرد: مجلس برای چی؟

دختر: شما باید از بین این ده نفر به دو نفر رأی بدین.

پیرمرد: برای چی؟

دختر: برای این که دو نفری که شما فکر می‌کنین از بین این ده نفر

بهتر از همه هستن، برن توی مجلس و قوانین خوب رو

بنویسن که سرنوشت ما بهتر بشه.

پیرمرد: سرنوشت دست خداست. آدم به دنیا که می‌آد سرنوشتش  
این جاش نوشته شده. /پیشانی اش را نشان می‌دهد / همه  
چی دست خداست.

دختر: درسته ولی ... خدا خودش گفته انتخابات کنین دو نفر و از  
بین این ده نفر انتخاب کنین که براتون قانون بنویسن که چی  
خوبه چی بده.

پیرمرد: خدا کجا گفته؟

دختر: حالا شما بگو از این ده نفر اسم کدوم رو برای شما  
بنویسم؟

پیرمرد: من کسی رو نمی‌شناسم.

دختر: خب نگاه کن و بشناس ... این جا عکس هاشون هست،  
اسم هاشونم هست.

پیرمرد عکس ها را می‌گیرد و نگاه می‌کند و کاغذ را پس می‌دهد.

پیرمرد: من نمی‌شناسم.

دختر: نمی‌شه که بالاخره باید به دو نفر که می‌شناسی رأی بدی.

پیرمرد: من فقط خودمو می‌شناسم و خدارو. اینجام خیلی کم آدم

می‌آد و می‌ره. قبلاً زنم می‌شناختم که مرد. خدا پیامرز

مريض شده بود و هی ناله می کرد ...

دختر: / به سرباز/ من چی کار کنم؟ اینجوری که طول می کشه. من

باید تا شب نشده از صدتا آدم دیگه هم رأی جمع کنم.

سرباز: باباجان دوتا از این ده نفر رو انتخاب کن و بگو تا من برات

بنویسم.

پیرمرد: شما می نویسی؟

سرباز: بله.

پیرمرد: بنویس خدا همه کاره است.

دختر: پدرجان خدا که کاندیدای مجلس نشده. درسته که خدا همه

کاره است، ولی ما فعلاً دو نفر را برای مجلس می خوایم.

پیرمرد: خب، من فقط خدا رو قبول دارم.

دختر: خیلی خب بابا. هرکسی رو می گه براش بنویس. به من گفتند

رأی جمع کن، نگفتند با کسی چونه بزن که.

دختر چادرش را دور دستش می پیچد و دست پیرمرد را می گیرد و انگشت او را روی استامپ

می زند و روی ورقه ای می چسباند و مهری را روی شناسنامه پیرمرد می زند.

سرباز: باباجان برات نوشتم نفر اول خدا، نفر دوم می خوام اسم

خودتو بنویسم، اسمت چیه؟



پیرمرد: قربانعلی قوچانی.

سرباز نام پیرمرد را روی ورقه می‌نویسد و برگه را داخل صندوق می‌اندازد. دختر بر می‌خیزد و با سرباز می‌روند. پیرمرد آن‌ها را از پنجره نگاه می‌کند.

پیرمرد: اونم که از کنارش رد می‌شین قابلمه است که هر وقت نفت

تموم شد، می‌ذارمش زیر خورشید، خودش گرم می‌شه. غذا

رو می‌پزه، شما غذاشو بیارین، پختنش با من. غذا رو

می‌پزیم، سفره رو پهن می‌کنیم، قشنگ می‌شینیم با هم ناهار

می‌خوریم، شام می‌خوریم.

### گله گوسفند، ساعتی بعد:

سرباز و دختر عرق ریزان از راه می‌رسند. زنان نقاب

زده مشغول دوشیدن شیر گوسفند هستند. با آمدن سرباز، زن‌ها فرار می‌کنند.

سرباز: /می‌ایستند. / شما برو جلو خانوم، اینا مرد ببینند فرار

می‌کنند.

دختر: /جلو می‌رود. / سلام.

زن اول: سلام. خانوم بگین اون آقا بره عقب.

دختر: با شما کاری نداره. اون مواظب صندوقه. من اومدم رأی

جمع کنم برای مجلس.

زن اول :

ما آقامون نیست.

دختر:

آقاتون کجاست؟

زن اول:

رفته دریا، شب می‌آد.

دختر:

شب که دیره. انتخابات عصری تموم می‌شه. حالا شما رأی

بدین بعد که آقاتون آومد بهش بگین.

زن اول:

نه. ما آقامون نباشه کاری نمی‌کنیم.

دختر:

ای بابا این چه حرفیه. این جا اسم و عکس ده نفر که کاندیدا

هستند نوشته شده. شما باید دو نفر رو انتخاب کنین که برن

به جای شما توی مجلس بنشینن، مشکلات زندگیتون رو حل

کنن.

زن اول:

برین پیش آقامون توی دریا از اون پیرسین.

دختر:

شما مگه خودتون چتونه؟! شما به جای خودتون رأی بدین،

آقاتونم به جای خودش.

زن اول:

ما اول باید از آقامون اجازه بگیریم.

دختر:

من نمی‌تونم وایسم.

راه می‌افتند و می‌روند.

سرباز: /می‌کوشد صندوق را از دختر بگیرد./ خانم خسته می‌شین،

بدینش به من.

دختر: صندوق اگه بره دست کسی غیر از من، غیرقانونیه.

**دریا، ساعتی بعد:**

دختر و سرباز در قایقی نشسته اند. سرباز پارو می‌زند. یک قایق موتوری رد می‌شود.

سرباز: /فریاد می‌کند./ هی پسر! بیا اینجا رأی بده.

قایقران که سرباز را می‌بیند، مسیرش را عوض می‌کند و می‌گریزد.

سرباز: ایست! ایست! /با خودش غر می‌زند./ بی شرف قاچاقچی

بودها!

و تیر هوایی شلیک می‌کند. دختر می‌ترسد.

دختر: تیراندازی نکن.

سرباز: قاچاق داشت که وای نایستاد، من اینا رو می‌شناسم خانوم.

دختر: نه خواهش می‌کنم تیراندازی نکنین. امروز روز انتخاباته.

باید مردم از چیزی ترسن که آزادانه رأی بدن.

سرباز: /اسلحه اش را می‌گذارد و دوباره پارو را بر می‌دارد. / حالا

که شما میگی، باشه. ولی خدا شاهده اسلحه نباشه، موج رو

موج وای نمی‌ایسته. این سکوتی که می‌بینی دریا داره، برای

اینه که گاهی یه تیری در رفته.

## قایق ماهیگیری ، روز:

لنجی ماهیگیری در حرکتی آرام است. ماهیگیران، آوازخوانان تور ماهیگیری را از دریا بالا می‌کشند.

قایق پارویی سرباز و دختر به آن‌ها می‌رسد و درست روبه روی تور ماهیگیری می‌ایستد.

ماهیگیران از آوازخواندن می‌مانند.

دختر: خدا قوت.

ماهیگیران: سلامت باشین.

دختر: ما مأمور انتخاباتیم، برای رأی گیری اومدیم. چه جوری بیایم

بالا؟

ماهیگیران: ما از همین جا رأی می‌دیم. بیاین بالا خطرناکه.

دختر: شناسنامه دارین؟

ماهیگیران: بله داریم.

دختر: چند نفرین؟

ماهیگیران: هفت نفر.

دختر: بالاخره باید یه جوری بیاین پایین روی این کاغذ رو انگشت

بزنین، یا امضاء کنین.

ماهیگیران سطلی می آورند و شناسنامه ها را با سطل پایین می دهند و اوراق و استامپ را بالا می کشند.

دختر: سواد دارین؟

یکی از ماهیگیران: یکی مون داره.

دختر: پس روی هر برگه اسم دو نفر از این ده نفر رو بنویسین.

یکی از ماهیگیران: چشم خانوم.

ماهیگیران مشغول می شون و دختر و سرباز معطلند که از دور قایقی موتوری پیدا می شود. یک ژاندارم و یک سرباز داخل قایق موتوری اند. آن ها جلو آمده دور لنج می چرخند.

ژاندارم: عبود باز داری قاچاق می بری؟

عبود: نه والله.

ژاندارم: هرچی قاچاق داری خودت بفرست پایین. اگر من پیام بالا و

باز خودت نگفته باشی، خالی اش می کنم توی دریا.

عبود: تو لنج هیچی نیست سرکار.

ژاندارم تور را می گیرد که بالا برود.

عبود: [تسلیم می شود.] / نه خودم می گم سرکار، یه آدم رو قاچاق

می بریم.

ژاندارم بالا می رود. از حالا به بعد فقط صدایشان می آید.

ژاندارم: اینو کجا می‌بری؟

عبود: عروسه می‌بریم برای داماش. از بندر لنگه است. زن یه نفر

شده توی دبی.

ژاندارم: پاسپورت داره؟

عبود: نه. دلم سوخت گفتم بره خونه بختش. / سعی می‌کند شوخی

کند. / مگه آدم بی پاسپورت دل نداره سرکار.

ژاندارم: بریم پایین. خانوم یالله پایین.

ژاندارم عبود و یک عروس گریان با لباس عروسی، و نقاب و چادر روی لباس عروسی، از تور

ماهگیری پایین می‌آیند و سوار قایق موتوری می‌شوند و می‌روند.

دختر: /سطل رأی ها را می‌گیرد. / یه رأی که کمه، هفت نفر بودید

که .

یکی از ماهیگیران: یکی اش مال عبود بود که بردنش.

دختر: عروسم که رأی نداد. ببین چطوری باز دو تا رأی از دست

رفت.

سرباز پارو می‌زند و با دختر دور می‌شوند.

سرباز: عروسه که حقتش بود، بگو داماد قحطیه می‌ری دبی شوهر

کنی.

## محله کارتن های تلبار شده، ساعتی بعد:

کارگران لخت، زیر کارتن های خیس و کپک زده می روند. دختر و سرباز به آنها می رسند.

دختر: سلام.

کارگران: [جمع می شوند.] سلام.

دختر: ما مأمور انتخاباتیم. اومدیم رأی بگیریم برای مجلس.

یکی از کارگران: ما رأی نمی دیم خانوم جان.

دختر: چرا؟

همان کارگر: ما تازه این کار را پیدا کردیم. اون دفعه رأی دادیم، وضع

عوض شد. یکی اومد، یکی رفت، باز ما بیکار شدیم. بعدش

دو سال و نیم دنبال کار بودیم.

دختر: مجلس چه ربطی به کار شما داره.

کارگر دیگر: اگه ربطی نداره پس برای چی رأی بدیم؟

کارگران می روند و دختر و سرباز جلوی آنها راه می افتند.

دختر: ببینین مجلس به کار شما ربط داره، ولی لابد اون دفعه بد

رأی دادین که به ضرر شما شده، حالا این دفعه درست رأی

بدین، ایشاءالله درست می شه. به یکی رأی بدین که خودتون

می شناسین اش.

کارگران می ایستند. دختر عکس ها را نشان آن ها می دهد.

دختر: ببینین کدومشونو می شناسین که بهترن. [ همه نگاه می کنند. ]

یکی از کارگران: ما هیچ کدومشونو نمی شناسیم.

کارگر دیگر: ما اونا رو نمی شناسیم. اونا مارو نمی شناسند.

کارگر دیگر: پس چه فایده؟ تازه تا می آیم بشناسیم که وقت انتخابات

بعدیه.

کارگر دیگر: ببین داداش! من تا حالا به هر کسی رأی دادم، کارش به

چهار سال نکشیده یا رفته خارج یا رفته داخل.

کارگر دیگر: حرف مفت نزن بابا. دنبال دردرس می گردی.

کارگران راه می افتند و می روند. دختر دنبال آن ها می رود و اصرار می کند.

دختر: بابا وایسین به هر کی می خواین رأی بدین. فقط رأی بدین.

سرباز: به یکی رأی بدین که شما رو می شناسه و دردتونو می دونه.

یکی از کارگران: درد مارو فقط خودمون می دونیم.

سرباز: خب به خودتون رأی بدین.

دختر: بابا اینجوری که رأی باطله. اینا اول باید برن کاندیدا بشن.

اگه تأیید بشه، می تونن به خودشون رأی بدن.



کارگران: پس ما رفتیم دنبال کارمون.

دختر: بیاین رأی بدین. فوقش رأی سفید بندازین، آدم به خودش که

رأی نمی‌ده!

سرباز: وایسین دیگه بی معرفت ها. آدم روی این خانومو که زمین

نمی‌اندازه. اگه پول نداریم، معرفت که داریم.

کارگران می‌ایستند و یک به یک رأی سفید را در صندوق می‌اندازند و می‌روند.

### ساحل دریا ، عصر :

سرباز و دختر به محل آمدن اولیه دختر رسیده اند. دختر چتر را به پشت می‌آویزد. سرباز به او

کمک می‌کند. از دور قایق موتوری می‌آید.

سرباز: خانوم دلمون تنگ می‌شه. باز از این طرف ها بیاین.

روزهایی که انتخابات نیست، جزیره خیلی سوت و کوره.

دختر: چهار سال دیگه می‌آم.

سرباز: چهار سال دیگه که دیره، دلمون تنگ می‌شه خانوم. چی

می‌شه انتخابات را سالی یک دفعه برگزار کنن؟!

دختر طناب چتر را به سوی قایقران پرتاب می‌کند. قایق راه می‌افتد و چتر و دختر را به هوا می‌برد .

سرباز برای دختری که حالا در آسمان است دست تکان می‌دهد و به دور شدن او نگاه می‌کند. لحظه

ای بعد دختر سرو صدا می‌کند و دست و پا می‌زند و قایقران مجبور می‌شود دور بزند و دختر را در ساحل پایین بیاورد. دختر که به زمین می‌رسد به سمت سرباز می‌آید.

دختر: آخرش نه رفیقت رأی داد، نه خودت. شما همیشه رأی

می‌دین، ولی آخر همه رأی می‌دین.

سرباز می‌دود و می‌رود و سرباز دیگر را که خواب است بیدار می‌کند و با شناسنامه بر می‌گردند، سرباز دیگر هنوز چشم هایش را می‌مالد و خواب آلود است. دختر شناسنامه آن‌ها را مهر می‌زند و انگشت آن‌ها را به استامپ زده روی کاغذ می‌مالد.

دختر: خب خودتون سواد دارین. از بین این ده تا، دو تا را انتخاب

کنین.

سرباز دوم: منم به اینا رأی نمیدم. چه می‌دونم کی هستن. دفعه اوله که

عکسشونو می‌بینم. /دختر با حیرت به او نگاه می‌کند. /

می‌خوام هر دو تا رأی را بدم به شما. لااقل یه روزه که

می‌شناسمتون.

دختر: نمی‌شه.

سرباز دوم: چطور اون پیرمرده به خودش و خدا رأی داد و شد؟! چطور

کارگرا رأی سفید دادن و شد؟

دختر: آخه این طوری که همه رأی‌ها یا سفید بوده یا غلط بوده.

سرباز دوم: پس من رأی نمی‌دم.

دختر: بابا دیرم شد. هرکاری می‌خوای بکن. خورشید و نگاه کن!

دیگه داره غروب می‌کنه.

سرباز دوم: اسم شما چیه؟

دختر: /حرص می‌خورد./ [معصومه، مریم، صغری، کبری، چه فرقی

می‌کنه.

سرباز دوم: پس من رأی نمی‌دم.

دختر: خیلی خب فرض کن معصومه محمدی.

سرباز دوم نام او را می‌نویسد و توی صندوق می‌اندازد. خودکار دست سرباز اول است. کم کم از

خواب آلودگی درآمده. سرباز اول نیز کمی فکر می‌کند، بعد تند و تند چیزی می‌نویسد و توی صندوق

می‌اندازد. قایق از جا کنده می‌شود و چتر و دختر و صندوق رأی را به هوا می‌برد.

سرباز اول: اگه گفتی به کی رأی دادم؟

سرباز دوم: به دختره؟!!

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: به خودت؟

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: سفید رأی دادی؟

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: به یکی از اون ده تا؟

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: به خدا؟!؟

سرباز اول: نه.

سرباز دوم: پس به کی؟

سرباز اول: فکر کن.

سرباز دوم: فکرم جای دیگه است. خودت بگو.

سرباز اول: نمی‌گم تو خماری اش بمونی!

### **بیابان ، مدت ها بعد:**

باد بر بیابانی پر از کاغذ می‌وزد. تعدادی از کارگران بازیافت زباله ، کاغذهای سفید را از کاغذهای

غیر سفید انتخابات جدا می‌کنند.

